



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی

تایپ : میلاد مهربانی فر

بازبینی متن : علی حسینی

کاری از گروه وبلاگ خانواده کالن ، فارسی.



فصل دوم

بهانه

وقتی از کلاس اسپانیایی به سمت کافه تریا می رفتم ، به طرز شگفت آوری بر سطح مسیرم شناور بودم. تنها دلیل این نبود که من دست در دست با جذاب ترین و کامل ترین موجود این سیاره به پیش می رفتم، گرچه این قسمتی از آن بود.

شاید دلیل عمده اش این بود که دوران محکومیت من تمام شده بود و من حالا یک زن آزاد بودم .

شاید این مستقیماً توضیح سرزندگی من نبود. شاید این به خاطر فضای باز و آزاد کالج بود که بر من تاثیر می گذاشت. سال تحصیلی داشت به پایان خودش نزدیک می شد ، و فضای سرزنده ای بر همه خود نمایی می کرد. مخصوصاً برای دانش آموزان سال آخر .

می توانستم آزادی را احساس کنم ، و بچشم . همه جا نشانه هایش را می دیدم ، دیوار های کافه تریا مملوء از پوستر بود ، و سطل زباله از کاغذهای رنگی و آگهی های مچاله شده لبریز شده بود ، و یادآوری می کرد که کتاب سال مدرسه و حلقه های کلاسی و اعلامیه ها حالا قابل تهیه هستند. آخرین اخطار برای تهیه لباس مخصوص فارق التحصیلان ، کلاه و کروات و... ، لباس های شب رنگ برای فروش ، جلسات سال آخری ها ، طلسم های شانس ، و حلقه های گل رز برای جشن آخر سال ، جشن رقص بزرگ در تعطیلات آخر همین هفته برگزار می شد. اما من قول سفت و سختی به ادوارد داده بودم که بی چون و چرا از این تجربه انسانی لذت ببرم.

نه ، این آزادی شخصی من بود که این همه احساس شادابی می کردم ، به نظر می رسید پایان سال تحصیلی ، آنقدر که دیگران را هیجان زده کرده بود ، بر من تاثیری نداشت. در حقیقت ، من از شدت نگرانی به حالت تهوع می افتادم و سعی می کردم به آن فکر نکنم.

اما سخت می شد از جو همه گیر پایان سال تحصیلی فرار کرد .

آنجا در حالی که ادوارد پشت میز می نشست پرسید : « تو دعوت نامه ها تو فرستادی یا نه؟ » او بر خلاف گذشته موهای بلند قهوه ای روشنش را پشت سرش به شکل شلخته ای جمع کرده بود ، و به نظر کمی عصبی می رسید. این از چشم هایش پیدا بود .

آلیس و بن هم در کنار آنجلا نشستند ، بن مشغول خواندن یک کمیک استریپ بود و عینکش به جلوی بینی اش سر خورده بود. آلیس با نگاه موشکافانه ای به لباس های من که یک شلوار جین رنگ پریده و تی شرت بود خیره شده بود و باعث می شد من هم به سر و وضعم شک کنم. احتمالاً باز هم در حال برنامه ریزی یک پاتک جدید بود. آهی کشیدم ، علاقه ی اندک من به لباس های مد مثل یک خار همشگی در چشمان آلیس بود. اگر به او اجازه می دادم ، هر روز او لباس هایم را به تنم می کرد.... شاید روزی چند بار مثل یک عروسک بزرگ سه بُعدی.

به آنجلا جواب دادم : « نه ، فایده ای هم نداره ، رنه می دونه که من دارم فارغ التحصیل میشم. کی دیگه می آد ؟ »
« آلیس چطور ؟ »

آلیس با لبخند گفت : « قبوله »

آنجلا با حسرت گفت : « خوش به حالت ، مادرم صد تا خواهرزاده داره و توقع داره من واسه تک تکشون دعوت نامه بنویسم . فکر کنم مچم سوراخ شه ، دیگه نمی تونم بیشتر از این تولش بدم و ازش در برم. »

داوطلبانه گفتم : « من کمکت می کنم. البته خطم افتضاحه »

چارلی حتماً خوشحال می شد. از گوشه ی چشمم ، لبخند ادوارد رو دیدم. احتمالاً اونم خوشش اومده بود من داشتم چارلی رو بدون وسط کشیدن پای گرگینه ها راضی میکردم.

آنجلا به نظر آسوده می رسید . « خیلی لطف داری ، هر موقع بگی میام خونه تون »

« راستش ، ترجیح میدم من پیام خونه ی شما ، البته اگر اشکالی نداره ، از خونه خودمون خسته شدم چارلی دیشب منو آزاد کرد. »

« واقعا ؟ » برق شادی در چشمان قهوه ای همیشه آرامش درخشید. « فکر می کردم رفتی حبس ابد »

« من بیشتر از تو تعجب کردم. فکر می کردم کم کمش تا آخر سال تحصیلی آزادم نمی کنه »

« خوب ، این عالیه بلا ما باید بریم بیرون و جشن بگیریم »

« عجب فکر با حالی کردی »

« حالا چیکار کنیم ؟ » آلیس هیجان زده شده بود و به احتمالات فکر می کرد. ایده های آلیس همیشه برای من کمی زیاد بزرگ بود ، و حالا در چشمانش معلوم بود که به زودی ایده هایش رو عملی می کرد .

« به هر چی که داری فکر می کنی آلیس ، من اونقدرام آزاد نیستم. »

« آزاد یعنی آزاد دیگه »

« برای من یه مرزی وجود داره ، درست مثل ، مثل مرز قاره آمریکا »

آنجلا و بن به خنده افتادند. اما آلیس به شکل مشهودی ناامید شد.

« خوب پس ما امشب قراره چی کار کنیم؟ »

« هیچی ، بین هزار یه دو سه روز بگذره بینم هنوزم چارلی سر حرفش هست یا نه ، از اون گذشته الان شب مدرسه است . »

« پس تعطیلات آخر هفته جشن می گیریم. » به هیچ وجه نمی خواستم به احساسات آلیس صدمه بزنم.

« البته » امیدوار بودم او را آرام کنم ، بن هم در بحث ما شرکت کرد حالا کتاب کمیکش را کنار گذاشته بود. حواس من از بحث دور میشد. عجیب بود که موضوع آزادی من که در ابتدا این همه برایم جالب بود حالا آنقدر ها هم جذاب نباشد ، به آرامی احساس ناخشنودی می کردم.

زیاد طول نکشید تا فهمیدم ناراحتی ام از کجا منشاء می گرفت.

از زمانی که من از جاکوب بلک در روبروی جنگل کنار خانه مان خداحافظی کرده بودم ، دردی ماندگار در درونم احساس می کردم ، حس بدی از به خاطر آوردن آخرین صحنه دیدارمان آزارم میداد. این درست مثل ساعتی که هر نیم ساعت یک بار زنگ ناخوشایندش را پخش می کرد در درون افکارم نفوذ می کرد. با تصویری از صورت جاکوب که از درد در هم کشیده میشد ، این آخرین خاطره ای بود که از او در ذهن داشتم .

وقتی موج خاطرات دوباره به من حمله ور شد ، تازه متوجه شدم چرا از آزادیم راضی نیستم ، آزادی من کامل نبود.

البته ، من آزاد بودم هر جا که می خواهم بروم ، هر جا غیر از لاپوش . آزاد بودم هر کاری که دلم می خواست انجام بدم ، جزء دیدن جاکوب . من روی میز خم شدم ، باید یه راه گریزی وجود می داشت .

« آلیس؟ آلیس؟! »

صدای آنجلا من رو به خودم آورد. او دستهایش رو جلوی چشمان خیره آلیس به عقب و جلو تکان میداد. من این حالت چهره آلیس رو خوب می شناختم ، حالتی که باعث میشد از ترس به حال شوک بیفتم. نگاه صابت و بی حالت او نشان میداد که آلیس چیزی بسیار دورتر از سالن غذاخوری را میدید. اما چیزی واقعی در شرف اتفاق بود. چیزی که به زودی اتفاق می افتاد ، احساس کردم رنگ از چهره ام پرید.

و بعد ادوارد بلند خندید، خیلی طبیعی و با صدایی آسوده. آنجلا و بن به او نگاه کردند اما نگاه من بر روی آلیس قفل شده بود. او ناگهان از جا پرید، درست انگار یک نفر از زیر میز به او لگد زده بود.

ادوارد به شوخی گفت : « وقت چرت بعد از ظهرت شده آلیس؟ »

آلیس که به خودش آمده بود گفت: «بخشید، فکر کنم یه لحظه خوابم برد»

بن گفت: «حق داری خوابت ببره، تازه هنوز دو ساعت از مدرسه مونده»

آلیس دوباره به بحث قبلی بازگشت، اینبار با تحرکی ساختگی بیشتر از قبل، شاید خیلی بیشتر. فقط برای یک دقیقه دیدم که چشمان آلیس و ادوارد به هم دوخته شد و بعد درست قبل از اینکه کسی متوجه شود آلیس دوباره به آنجلا نگاه کرد. ادوارد ساکت بود، و به شکل رویا گونه ای با طره ی موی من بازی می کرد.

به نظر عجیب می رسید، حتی کمی تصنعی بود. بعد از نهار ادوارد با قدمهای آهسته به دنبال بن پیش می رفت و راجع به تکالیفی حرف میزد که می دانستم قبلاً انجامشان داده بود. همیشه یک نفر در بین ما قرار می گرفت، گرچه ما همیشه فقط چند دقیقه تنها در کنار هم بودیم. وقتی زنگ کلاس پایانی به صدا درآمد بحث ادوارد و مایک نیوتون در بین همه بقیه دانش آموزان که به سمت کلاس هایشان می رفتند گم شد، وقتی مایک به سمت پارکینگ می رفت چند قدم به آنها نزدیک شدم. و اجازه دادم ادوارد من را به دنبال خود ببرد.

با سر در گمی به آنها گوش دادم. ادوارد به شکلی غیر معمول به پرسش های مایک پاسخ می داد. به نظر می رسید مایک با ماشینش مشکل داشت.

مایک می گفت: «.....ولی آخه من تازه باتریشو عوض کردم.» نگاهش رو به دور و بعد به ادوارد انداخت. حتی او هم متعجب بود.

ادوارد پیشنهاد کرد: «شاید از کابل هاش باشه»

«شاید. من جدی هیچی راجع به ماشین ها نمی دونم» مایک ادامه داد: «باید بدم یکی یه نگاهی بهش بندازه. اما نمی تونم از پس مخارج تعمیرگاه دولینگز بر بیام»

ادوارد پیشنهاد کرد: «من یه چیزایی می دونم.... شاید بتونم یه نگاهی بهش بندازم. فقط بزار آلیس و بلا رو برسونم خونه»

من و مایک هر دو با دهان باز به ادوارد خیره شدیم.

وقتی مایک به خود آمد گفت: «ام م م... ممنون. ولی من باید برم سر کار. شاید یه وقت دیگه.»

«حتماً.»

«بعدا می بینمتون.» مایک سوار ماشینش شد و با ناباوری سری تکان داد.

اتومبیل ولوو ادوارد، که حالا آلیس هم سوارش بود، فقط دو ماشین آن طرف تر بود.

وقتی ادوارد در جلویی ماشین رو برام باز کرد گفتم: «این دیگه چه کاری بود؟»

ادوارد پاسخ داد: «فقط می خواستم کمک کنم»

و بعد آلیس بر اثر سرعت بالای اتومبیل این طرف و آن طرف پرت میشد.

«تو اینقدر آم مکانیکی بلد نیستی ادوارد. شاید بهتر باشه اجازه بدی رزالی به نگاهی بهش بنداره. اینجوری روی بهتری داره، وقتی مایک ازت خواسته می دونی که، نه فقط واسه اینکه قیافه مایک رو ببینی که از دیدن رزالی که واسه کمک رفته شاخ در آورده. اما از وقتی رزالی به طور نمایشی فارق التحصیل شده و از اینجا رفته شاید این فکر خوبی نباشه، چه بد شد. البته ماشین مایک رو خودت درستش کن. فقط بپا ازش به ماشین پر سرعت ایتالیایی نسازی. راستی صحبت ایتالیا و ماشین پر سرعتی شد که از اونجا دزدیدم. تو هنوزم به پرشه زرد به من بدهکاری، نمی دونم می تونم تا کریستمس صبر کنم یا نه....»

دیگه به حرفهای سریع آلیس گوش نمی دادم و اجازه دادم صدای او در پس زمینه ترکیب شه. طاقتم داشت به آخر می رسید.

ازنظر من ادوارد عمداً سعی می کرد از سوالات من دوری کند. خوب! به زودی با من تنها می شد. فقط باید کمی صبر می کردم.

به نظر می رسید ادوارد هم متوجه این واقعیت شده بود. او آلیس را همیشه جلوی ورودی راه جنگلی خانه کالن ها پیاده می کرد. گرچه احتمالاً برای دوری از من ادوارد او را تا توی خانه هم می برد.

وقتی آلیس سرانجام از ماشین پیاده شد، نگاه جدی به ادوارد کرد. اما ادوارد کاملاً راحت به نظر می رسید.

ادوارد گفت: «بعداً می بینمت» و بعد به آرامی سری تکان داد.

آلیس در بین درختان گم شد.

وقتی ماشین راهش را به سمت فورکس تغییر داد، هنوز در سکوت به سر می برد. من به این امید که خودش سر حرف را باز کند، سکوت کردم. اما او هیچ حرکتی نکرد و من آرام آرام عصبی تر می شدم. یعنی آلیس در سر میز ناهار چه چیزی دیده بود؟ چیزی که او نمی خواست من از آن با خبر شوم، و من در ذهنم به دنبال دلیل راز داری او می گشتم. شاید بهتر بود خودم را قبل از پرسیدن هر سوالی آماده کنم. به هیچ وجه نمی خواستم با شنیدن جواب، وحشت زده شوم و کاری کنم که او فکر کند من تحمل آن را ندارم.

هر دوی ما تا جلوی در خانه چارلی سکوت کردیم.

او گفت: «امشب تکالیف زیادی نداریم»

«م م م م...»

« فکر می کنی من اجازه دارم که دوباره پیام داخل؟ »

« وقتی منو برای بردن به مدرسه بر می داشتی چارلی زیاد ناراحت نبود. »

اما اطمینان داشتم وقتی چارلی از اداره به خانه بیاید و ادوارد را آنجا ببیند، غر غر می کند. شاید باید تدارک یک غذای مخصوص برای شام می دیدم.

وقتی وارد خانه شدم، در حالی که ادوارد به دنبال می آمد به طبقه بالا رفتم. او روی لبه تختم نشست و از پنجره به بیرون چشم دوخت، به نظر می رسید متوجه اخلاق بد من شده بود.

کیفم رو به گوشه ای انداختم و کامپیوتر را روشن کردم. یک ای میل از مادرم در انتظار جواب بود. وقتی منتظر بالا آمدن کامپیوتر فکسنی ام بودم با انگشتانم روی میز ضرب گرفتم. آنها با ریتمی نا هماهنگ و عصبی به سطح میز ضربه میزدند.

و بعد انگشتانش در بین انگشتان من قرار گرفت.

« امروز یکم بی حوصله بودی؟ »

به بالا نگاه کردم، می خواستم چشم غره ای نثارش کنم، اما صورتش از آن چیزی که تصورش رو می کردم به من نزدیک تر بود. تنها چند سانت آن طرف تر، چشمان طلایی اش می درخشیدند، و نفسش لب هایم را خنک می کرد. می توانستم با زبانم طعمش را بچشم.

نمی دانستم در جواب این عمل او چه حرکت احمقانه ای از من سر میزد. من حتی اسم خودم را هم فراموش کرده بودم.

او به من فرصت تصمیم گیری نداد.

اگر دست من بود، من بیشتر وقتم رو با بوسیدن ادوارد سپری می کردم. هیچ تجربه ای در زندگی ام به شیرینی چشیدن مزه لب های خوش تراش و نرم او نبود که بر لب های من می نشست.

این اتفاق همیشه دست نمی داد.

برای همین بود که وقتی انگشتانش را در موهایم فرو کرد و صورتم را به سمت خودش کشید، شوکه شدم. دستانم در پشت گردنش در هم گره شدند. آرزو می کردم ای کاش آنقدر قدرتمند بودم که میتوانستم تا ابد او را در این وضعیت اسیر کنم. دستش در امتداد کمرم پایین آمد، و مرامحکم تر به سطح سینه ی استوارش فشار داد. حتی با وجود لباس زیرش، بدنش بی نهایت سرد بود و باعث شد به خود بلرزم. لرزه ای از سر لذت، و شادی تمام وجودم را فرا گرفت، اما در پاسخ به این حس تازه دستانش شروع به شل شدن کردند.

به خوبی می دانستم که تنها چند ثانیه فرصت دارم، درست قبل از اینکه آه دردناکی بکشد و حرف هایی در مورد به خطر افتادن من بزند. از آخرین ثانیه ها بیشترین استفاده را کردم و هر چه بیشتر خودم را به او نزدیک کردم، طوری که تقریباً هم قالب بدن او شدم. با نوک زبانم سطح بر آمده لب بالایی او را لمس کردم، انگار لب هایش را سیقل داده بودند، و مزه اش....

او صورتش را از من کند، و چنگ من بدون هیچ تلاشی رها شد. احتمالاً حتی متوجه هم نشد که من از تمام توانم برای نگه داشتنش استفاده می کردم.

او خنده ای آرام و تو گویی سر داد. چشمانش از فرط هیجان می درخشید و سعی می کرد آرامش خود را باز یابد.

« آه ه...بلا. »

« من باید معذرت بخواهم، ولی نمی خوام. »

« و من باید احساس عذاب وجدان کنم، اما نمی کنم، شاید بهتر باشه یکم رو تخت بشینم. »

من نفسی تازه کردم « اگه فکر می کنی لازمه »

او لبخندی عصبی زد و دوباره آرام شد.

سرم را چند بار تکان دادم، سعی کردم ذهنم را پاک کنم، و به سمت کامپیوترم سر خوردم. حالا سیستم حسابی گرم و آماده شده بود. با سر و صدایی بیشتر از گرما.

« به رنه سلام برسون. »

« حتماً. »

دوباره نامه رنه را خواندم، و با گذر از هر کار جدیدی که او انجام داده بود سری از ناباوری تکان می دادم. درست مثل اولین بار که این نامه را خوانده بودم، دوباره هیجان زده و البته وحشت زده شدم. انگار مادرم فراموش کرده بود تا چه حد از بلندی می ترسید، که حالا به کوهنوردی می رفت و به کمک معلم شنا شیرجه میزد. من کمی از فیلیپ نا امید شده بودم، که به همسر تازه اش که تنها دو سال با او زندگی می کرد اجازه انجام چنین کارهایی را می داد. من خیلی بهتر از مادرم نگهداری می کردم. من او را بهتر می شناختم.

به خودم یادآوری کردم، باید بزاری اونا هر کاری می خوان بکنن. باید بزاری زندگی خودشون رو داشته باشن...، من بیشتر عمرم رو صرف نگهداری از رنه کرده بودم. که با بردباری او را از انجام نقشه هایش منصرف می کردم. من مادرم را تحسین می کردم، با او سر گرم می شدم. حتی گاهی به او قبطه می خوردم. با تصور سیل اشتباهات رنه در درون خودم به خنده افتادم.... رنه سر به هوا.

من با مادرم خیلی تفاوت داشتم، من فردی عاقل و مراقب بودم، با احساس مسئولیت، یک آدم بزرگ. من خودم را اینگونه می شناختم.

در حالی که صورتم هنوز بر اثر بوسه ادوارد گل انداخته بود، به اشتباهات مادرم فکر می کردم. احمقانه و رویایی. که بعد از فارق شدن از دبیرستان با مردی که اصلاً نمی شناخت ازدواج کرده بود. و درست یکسال بعد من را به دنیا آورده بود. او همیشه قسم می خورد که هیچ گاه از داشتن من احساس پشیمانی نکرده، و من بزرگترین هدیه ای بودم که خداوند به او بخشیده بود. و حالا او سعی می کرد به من نصیحت کند، آدمهای عاقل ازدواج را جدی می گیرند، خیلی از مردم به جای درگیر شدن در روابط شان، بعد از دبیرستان وارد دانشگاه می شدند. او خوب می دانست که هرگز من به اندازه خودش کم عقل و سر به هوا نمی شدم.

دندان هایم را به هم فشردم و سعی کردم تمرکز کنم، و بعد شروع به نوشتن جواب کردم.

تا آنجایی پیش رفتم که به جمله ی بخصوصی در نامه رنه رسیدم. و تازه متوجه شدم چرا قبلاً جواب را نفرستاده بودم.

خیلی وقته هیچی راجع به جاکوب برام ننوشتی، اون این روزا چیکار میکنه؟

آهی کشیدم و شروع به تایپ کردن کردم. و پاسخش را در دو جمله خیلی احساسی نوشتم.

جاکوب حالش خوبه، البته فکر کنم. زیاد نمی بینمش. اون بیشتر وقتش رو با یه گروه از رفقاش تو لاپوش می گذرونه.

لبخند بی رمقی به خودم زدم و سلام ادوارد رو رساندم و در آخر دکمه فرستادن رو زدم.

تا زمانی که کامپیوترم رو خاموش کردم و برگشتم متوجه نشدم که ادوارد پشت من ایستاده بود. نزدیک بود به خاطر اینکه از پشت سر نوشته هایم را خوانده بود او را سرزنش کنم، که تازه متوجه شدم ادوارد کوچکترین توجه ای به من ندارد. در عوض با دقت به جعبه ی سیاه و با سطحی نا صاف و تکه تکه در کمد بالای سرم خیره شده بود. من بلافاصله استریویی که اِمت، رزالی و جاسپر به مناسبت تولدم به من هدیه کرده بودند شدم. من تقریباً همه چیز را در مورد هدیه های تولد سال قبلم فراموش کرده بودم و حالا همه ی آنها درون قفسه زیر لایهء زخمی از گرد و خاک مدفون شده بودند.

با صدایی وحشت زده پرسید: «هیچ معلومه تو چه بلایی سر این آوردی؟»

«از تو داشبورد ماشینم در نمی اومد.»

«پس فکر کردی باید شکنجه اش کنی؟»

«خودتم خوب می دونی که من زیاد کار فنی بلد نیستم. از قصد بهش آسیب نزدم.»

با چهره ای که انگار مصیبتی عظیم را بر شانه می کشید به استریو نگاه می کرد: «تو این بیچاره رو نابود کردی.»
غرو لندی کردم: «آره دیگه»

«اگر اینو ببینن ممکنه به احساساتشون صدمه بخوره. فکر کنم خیلی خوب شد که تو اینجا حبس بودی. قبل از اینکه متوجه بشن باید یه جدیدش رو بخرم.»

«ممنون، ولی من نیازی به یه استریویه گرون قیمت ندارم.»

«برا خاطر تو نمی خوام عوضش کنم.»

آهی کشیدم.

با نارضایتی گفت: «تو از هیچ کدوم از هدیه های سال پیشت درست و حسابی استفاده نکردی.»

ناگهان او مثل یک برگه کاغذ در جریان باد به هوا بلند شد.

جوابی ندادم، نمی خواسم لرزش نهفته در صدایم را بشنود. تولد فاجعه بار هجده سالگی من، با تمام نتایجی که به همراه داشت، و من نمی خواستم چیزی به خاطر بیاورم... از این که او این جریان را به پیش کشید حیرت زده شده بودم. او حتی بیشتر از خود من در این باره حساس نشون می داد.

در حالی که دو تکه کاغذ را در جلوی من تکان می داد گفت: «می دونستی اینا دارن باطل میشن؟» این هم یکی دیگر از هدیه های من بود. بلیط های هواپیما، که برای سفر من به فلوریدا و دیدن رنه برایم هدیه کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و آماده جواب دادن شدم. «راستش، نه... من اینارو فراموش کرده بودم.»

ظاهر او با احتیاط و گشاده بود. هیچ نشانی از ناراحتی در او دیده نمی شد. «خوب ما هنوز وقت داریم، تو دیگه آزادی، واز اونجا که تو نمی خوای با من به جشن رقص بیای، پس ما آخر این هفته هیچ برنامه ای نداریم.» ادامه داد: «چرا که نه، ما آزادیت رو این طوری جشن می گیریم.»

«با رفتن به فلوریدا؟»

«تو یه چیزایی راجع به آزادیت در حریم قاره آمریکا نگفته بودی؟»

من به او با سوءظن خیره شدم، و سعی کردم بفهم این ایده از کجا آمده بود.

«خوب؟» با اشتیاق پرسید: «ما میریم به دیدن رنه یا نه؟»

«چارلی هرگز اجازه نمیده»

«چارلی نمیتونه تو رو از دیدن مادرت منع کنه. مادرت هنوزم سرپرست اصلی توست»

« هیچ کس سرپرست من نیست. من الان یه بزرگسال محسوب میشم »

او لبخند زیبایی زد : « دقیقاً »

تصمیم گرفتم قبل از شروع کردن جر و بحث، قبول کنم ، چارلی دیوانه میشد . نه برای اینکه می خواستم رنه را ببینم، چون ادوارد هم با من به سفر می آمد. چارلی یک ماه با من حرف نمی زد ، و احتمالاً من دوباره زندانی می شدم. عاقلانه این بود که اصلاً چیزی به او بروز نمی دادم. لاقلاً به خاطر فارق التحصیل شدنم، یا هر چیز دیگری.

اما نمی توانستم به ایده ی دیدن مادرم در کمتر از یک هفته دیگر، دست رد بزنم. از آخرین دیدارم با رنه مدت زیادی می گذشت. و حتی بیشتر از آخرین باری که او را در شرایط عادی و مطبوع دیده بودم ، آخرین باری که در فینیکس با رنه بودم، تمام مدت را در بیمارستان بستری بودم و آخرین باری که او اینجا بود، من دچار کم تحرکی شده بودم. خاطراتی که دوست نداشتم از خودم در ذهنش باقی بگذارم.

و شاید، اگر رنه میدید تا چه حد در کنار ادوارد شاد هستم، به چارلی می گفت تا بیخیال شود.

با ناراحتی گفتم : « این هفته نه.»

« چرا نه؟ »

« من نمی خوام با چارلی دعوا کنم. اونم درست بعد از اینکه تازه منو بخشیده. »

با اخم های در هم کشیده گفتم : « من که میگم این هفته عالیه »

سری تکان دادم : « باشه یه وقت دیگه »

با ترشروی گفتم : « می دونی، فقط تو نیستی که تو این خونه گیر افتاده. »

« تو می تونی هر جا دلت می خواد بری »

« دنیای بیرون از اینجا بدون تو هیچ لذتی برای من نداره »

چشمانم را با شنیدن اغراق او به بالا چرخاندم.

« من جدی گفتم »

« بیا گردش در دنیای بیرون رو آروم شروع کنیم.... برای مثال، ما می تونیم بریم به پرت آنجلس و یه فیلم ببینیم....»

« ولش کن. بعداً راجع به اش حرف می زنیم »

« دیگه حرفی نداریم که به هم بزنیم »

آهی کشید.

گفتم: «باشه. موضوع رو عوض می کنیم.» من تقریباً دلیل نگرانی بعد از ظهرم رو فراموش کرده بودم.... یعنی او هم همین قصد رو داشت؟

«امروز سر ناهار آلیس چی دید؟»

نگاهم رو به صورتش دوختم و حرکاتش رو زیر نظر گرفتم.

به نظر خونسرد می رسید. فقط تغییر بسیار کمی در رنگ مردمکش احساس کردم. «اون جاسپر رو تو یه جای ناآشنا دید، جایی در جنوب غربی، اینطور فکرمی کرد، جایی نزدیک خانواده سابق اش. و هیچ نشانی از برگشتن اون ندید. واسه همینم نگران شده بود.»

«اوه.» این چیزی نبود که من تصورش را می کردم. اما درک می کردم که آلیس نگران آینده جاسپر بود. جاسپر جفتش بود، نیمه دیگر راستینش. گرچه روابط آن دو به روابط آتشین امت و رزالی نمی رسید. «چرا قبلاً بهم نگفتی؟»

«نمی دونستم متوجه مون شدی. به هر حال چیز مهمی هم نبود.»

تصورات من به طرز غم انگیزی از کنترل خارج شده بود. من بعد از ظهر با ارزشم رو با این تصور که ادوارد چیزی را از من مخفی میکند، به هدر داده بودم. من به درمان نیاز داشتم.

با این احتمال که چارلی زودتر به خانه بازگردد، ما به طبقه پایین رفتیم تا تکالیفمان را انجام دهیم. کار ادوارد در یک دقیقه تمام شد. من با رنج زیاد در تمرینات جبر و هندسه دست و پا زدم و در آخر به بهانه درست کردن غذای چارلی، آنها را کنار گذاشتم. ادوارد به من کمک می کرد. و با دیدن مواد غذایی خام، غذای انسانها قیافه ای منزجر کننده به خود می گرفت. من از روی دستور آشپزی مادر بزرگ اسوان، بیف استرانگاف می پختم. گرچه خودم اصلاً بلد نبودم، این غذای مورد علاقه ام بود و بدون شک چارلی رو تحت تاثیر قرار می داد.

وقتی چارلی به خانه رسید، به نظر می رسید روز خوبی را سپری کرده بود. او حتی با ادوارد بد رفتاری نکرد. مثل همیشه، ادوارد به خاطر نخوردن غذا عذر خواست و چیزی نخورد. صدای اخبار شبانه از اتاق مجاور شنیده شد، اما من شک داشتم که ادوارد چیزی نگاه می کرد.

بعد از خوردن سه بشقاب پر و پیمان، چارلی در حالی که دستهایش رو روی شکم و رآمده اش می کشید، از میز فاصله گرفت.

«عجب خوشمزه بود بلا!»

«خوشحالم که خوشت اومد. کار امروز چطور بود؟» او آن چنان با اشتها غذا می خورد که نمی شد با او صحبت کرد.

« یه جورایی آروم بود، می دونی، بی نهایت آروم. من و مارک تمام بعد از ظهر ورق بازی می کردیم.» با پوزخندی ادامه داد « من بردم. نوزده به هفت. بعدشم کلی پشت تلفن با بیلی حرف زدم »

سعی کردم عادی به نظر برسم « حالش چطور بود؟ »

« خوب بود، خوب. درد مفاصلش عذابش میداد »

« اوه، این خیلی بده »

« آره. اون آخر این هفته دعوتمون کرده خنوشون. می خواد کلیر واتر ها و اولیز ها رو هم دعوت کنه. یه جور مهمونی خودمونی.... »

« هییم » این خردمندانه ترین پاسخم بود. آخه چی باید می گفتم؟ می دونستم اجازه ندارم به مهمانی گرگینه ها بروم، حتی با نصارت والدینم. حتی مطمئن نبودم ادوارد با رفتن چارلی به لاپوش هم موافق باشد. یا شاید هم بود، چارلی بیشتر زمانش را با بیلی می گذراند، تنها انسان موجود. آیا پدرم در خطر بود؟

من از جا بلند شدم و بدون توجه به چارلی بشقاب های شام را جمع کردم. آنها را توی سینک ظرف شویی گذاشتم و آب را روی آنها باز کردم. ادوارد در کنارم ظاهر شد و حوله خشک کن را برداشت.

ادوارد با صدایی رسا گفت: « چارلی »

چارلی در میانه راه آشپزخانه کوچکش ایستاد « بله؟ »

« بلا تا به حال چیزی راجع به بلیط هواپیمایی که والدینم به عنوان هدیه تولد بهش دادن تا به دیدن رنه بره نگفته؟ »

بشقابی که می سابیدم از دستم لغزید. بشقاب از روی کابینت سر خورد و با صدای شدیدی به کف زمین خورد. اما نشکست. در عوض سر تا پای هر سه نفرمان و اطرافمان پوشیده از آب و کف شد. چارلی حتی متوجه هم نشد.

او با صدایی خشک پرسید: « بلا؟ »

نگاهم را به بشقاب دوختم و در حالی که آن را از زمین بر میداشتم جواب دادم: « آره، اونا اینکارو کردن »

چارلی آب دهانش را با صدای بلندی قورت داد، و بعد با چشمان گیج به ادوارد زل زد. « نه. هیچ وقت اشاره ای نکرده بود.»

ادوارد زیر لب گفت: « ها م م م ... »

چارلی با لحنی خشک پرسید: « دلیل خاصی داشت که اینو مطرح کردی؟ »

« بلیط ها دارن باطل می شن. اِزمه خیلی ناراحت میشه اگر بفهمه بلاً از هدیه اش استفاده نکرده. گر چه حرفش رو نمیزنه »

من با ناباوری به ادوارد خیره شدم.

چارلی اخمی کرد و گفت : « تو یادت رفته بود که یه نفر بهت بلیط هواپیما هدیه کرده بود؟ »

سربسته گفتم : « اهوم... » و به سمت دوش ظرف شویی برگشتم.

« شنیدم گفتی دارن باطل میشن ادوارد؟ اونوقت والدینت چند تا بلیط گرفتن؟ »

« فقط یکی واسه اون ، و یکی هم واسه من »

بشقاب دوباره از دستم افتاد. اما اینبار درون سینک فرود آمد و سر و صدای زیادی تولید نشد. به راحتی صدای نفس های بلند و عصبی پدرم را می شنیدم. خون به صورتم دوید و با خشم و ناراحتیم ادغام شد. چرا ادوارد اینکار رو می کرد؟ من با ترس به حباب های کف و صابون درون سینک چشم دوختم.

چارلی جوش آورده بود و با فریاد گفت : « من اجازه نمیدم »

ادوارد که مثلاً از شدت حیرت و تعجب شُکّه شده بود با صدایی آرام گفت : « آخه چرا؟ خودت گفته بودی که خوب میشد بلاً به دیدن مادرش می رفت »

چارلی به او توجه ای نکرد. فریاد زنان گفت : « تو حق نداری هیچ جا باهاش بری، خانم جوان.» به سوییچ چرخیدم و او با انگشت به من اشاره کرد.

به شکل خودکار، عصبانیت در درونم شعله کشید، جوابی طبیعی در مقابل داد و فریاد او.

« من دیگه بچه نیستم پدر. و منم دیگه زندانی نیستم. یادته؟ »

« اوه چرا هستی. از همین الان »

« به چه دلیلی؟ »

« برای اینکه من میگم »

« نکنه باید بهت یادآوری کنم که من به سن قانونی رسیدم چارلی؟ »

« اینجا خونه ی منه باید از قوانین من اطاعت کنی »

با نگاه سردی گفتم: « اگر اینجوری می خواهی. همین امشب بزنم بیرون یا دو سه روز بهم وقت میدی تا وسایلم رو جمع کنم؟ »

صورت چارلی به رنگ قرمز روشن درآمد. من برگه برنده بیرون رفتنم رو به وحشتناک ترین شکل رو کرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لحن صدایم را کمی منطقی تر کنم. « پدر، من بدون هیچ شکایتی تنبیه شدن رو در قبال اشتباهاتم می پذیرم. اما جلوی این تعصب بی جای تو می ایستم. »

او بسیار خشمگین بود، اما منطقی تر شده بود.

« حالا، مطمئنم تو می دونی که من حق دارم تعطیلات آخر هفته به دیدن مادرم برم. از روی وجدان بگو اگر آلیس یا آنجلا با من می اومدند بازم اینجوری جبه گیری میکردی؟ »

با تکانی عصبی گفت: « اونا دخترن »

« یا برات اهمیتی داشت اگر با جاکوب می رفتیم؟ »

من اسم جاکوب را فقط به این دلیل وسط کشیدم چون از اعتماد چارلی به او با خبر بودم. اما خیلی زود پشیمان شدم. ادوارد با صدای بلندی دندان هایش را به هم سایید.

پدرم سعی کرد قبل از جواب دادن خودش را جمع و جور کند « بله. » به آرامی اضافه کرد « بهم بر می خورد. »

« تو دروغ گوی افتضاحی هستی پدر »

« بلا.... »

« من که نمی خوام برم لاس وگاس و اونجا رقص بشم. من دارم میرم مامان رو ببینم. اونم همونقدر که توهستی، خانواده ی من محسوب میشه. »

نگاه افسرده ای به من انداخت.

« یعنی فکر می کنی مامان نمی تونه از من درست و حسابی مراقبت کنه؟ »

چارلی در جواب به سوال من پیچ و تاب می خورد.

« بهتره که اینکارو نکنی بلا. من اصلا خوشحال نیستم »

« دلیلی نداره که ناراحت باشی »

او چشمانش را در حدقه چرخاند. اما حدس میزد که طوفان آرام گرفته بود.

من چرخیدم و آب داخل سینک را تخلیه کردم. « خوب، تکالیفم که انجام شده، پختن غذاتم که تمام شده، ظرف ها رو هم شستم، منم دیگه زندانی نیستم. من دارم میرم بیرون. تا قبل از ده و نیم هم بر می گردم. »

« کجا می خوامی بری؟ » حالت چهره اش دوباره عادی شده بود و رنگ به آن بر می گشت.

« دقیقاً نمی دونم، از ده مایل بیش تر نمی رم. باشه؟ »

او صدایی در آورد که شبیه مخالفت نبود و بعد به سمت اتاق راه افتاد. طبیعتاً بعد از پیروزی در جنگ، سریعاً احساس پشیمانی می کردم.

ادوارد با صدایی مشتاق پرسید: « داریم می ریم بیرون؟ »

چشم غره ای به او انداختم « بله. می خوام تنهایی باهات حرف بزنم. »

آنقدر که انتظار داشتم نگران نشد.

صبر کردم تا سوار ماشین شدیم .

« این چه کاری بود که کردی؟ »

« من می دونم تو دلت می خواد مادرت رو ببینی بلا، توی خواب در موردش حرف می زدی. در حقیقت نگرانش بودی »

« واقعاً؟ »

« اما تو شجاعت برخورد با چارلی رو نداشتی... من از طرفت پا در میونی کردم »

« پا درمیونی کردی؟ تو منو انداختی تو دهن کوسه ها! »

چشمانش را چرخ می داد: « من که ندیدم خطری تهدیدت کنه »

« بهت گفته بودم نمی خوام با چارلی دعوا کنم »

« کسی هم نگفت که اینکارو کنی »

با داد گفتم: « من نمی تونم وقتی رئیس بازی در میاره تحملش کنم... طبیعت جوانانه درونم وسوسه ام کرد. »

با خنده گفت: « خوب این که تقصیر من نبود. »

با نگاهی متفکرانه به او زل زدم. به نظر می رسید متوجه نگاهم نشد. صورتش در هنگام تماشای نسیم شبانه آرام بود. چیزی کم بود. اما نمی دانستم چه چیز، یا شاید این هم حاصل تصورات من بود که دوباره مثل بعد از ظهر به کار افتاده بود.

« تصمیمت برای دیدن ناگهانی فلوریدا ربطی به مهمانی بیلی نداشت؟ »

آرواره اش منقبض شد. «هیچ ربطی نداشت. مهم نیست اینجا یا هر جای دیگه دنیا. هنوزم حق نداری اونجا بری.» دوباره همه چیز مثل برخورد چند دقیقه قبل با چارلی شده بود، برخوردی که والدین با فرزند بدرفتار و زبان نفهمشان می کردند. برای اینکه دوباره داد و بیداد به راه نیندازم، دندانهایم را به هم فشار میدادم. به هیچ وجه نمی خواستم با ادوارد هم دعوا کنم.

ادوارد نفسی تازه کرد و صدایش دوباره گرم و مخملی شد. «خوب، امشب می خوای چکار کنی؟»

«میشه بریم خونه ی شما؟ خیلی وقته اِزمه رو ندیدم.»

لبخندی زد. «اون بینهایت از دیدنت خوشحال میشه. مخصوصاً وقتی بفهمه برنامه آخر هفته ی ما چیه.»

غر طلافی جویانه ای کردم.

همونطور که به چارلی قول داده بودم، زیاد در منزل کالن ها نموندم. وقتی به جلوی در خانه مان رسیدم، با دیدن چراغ های روشن متعجب شدم، حدس می زدم چارلی بیدار مانده تا دق دلی اش را سرم خالی کند.

گفتم: «بهبتره تو نیای داخل. ممکنه همه چیز بدتر شه.»

ادوارد گفت: «افکارش نسبتاً آرومه.» چهره اش طوری بود که فکر می کردم به لطیفه ای فکر می کند که من تا به حال نشنیده بودم. گوشه لبش به حالتی کج و کوله در آمد. داشت با لبخند زدن می جنگید.

با حالتی که انگار به سمت جهنم می رفتم گفتم: «بعداً می بینمت.»

در حالی که پیشانییم را می بوسید گفت: «من وقتی چارلی شروع به خر خر کردن کرد، بر می گردم.»

وقتی وارد خانه شدم صدای تلویزیون خیلی بلند بود. سعی کردم به آرامی و دزدکی از کنارش بگذرم.

«میشه یه لحظه بیای اینجا؟» صدای چارلی نقشه ام را خراب کرد.

با پنج قدم بسیار سنگین به سمتش رفتم.

«چه خبرا پدر؟»

«امشب بهت خوش گذشت؟» صدایش آرام بود. سعی کردم قبل از پاسخ دادن به دنبال مقصودِ نهفته در کلامش بگردم.

با صداقت گفتم: «آره»

«چیکارا کردی؟»

«با آلیس و جاسپر رفتیم هواخوری ، بعدش ادوارد تو شطرنج آلیس رو شکست داد. بعدم با من بازی کرد. اونم لهم کرد.»

لبخندی زدم. شطرنج بازی کردن ادوارد و آلیس یکی از بانمک ترین چیزهایی بود که تا به حال دیده بودم. اونها تقریباً بی حرکت می نشستند، در حالی که آلیس حرکت های رقیبش را می دید، ادوارد هم حرکات او را در ذهن دنبال می کرد. اونها بیشتر بازی رو در ذهنشان انجام می دادند. فکر می کنم اونها فقط دو مهره پیاده شان را تکان دادند که ناگهان آلیس شاهش را تکانی داد و تسلیمش کرد. این فقط سه دقیقه طول کشید .

در یک حرکت غیر معمول ، چارلی دکمه صامت کردن تلویزیون را فشار داد.

با صدایی ناراحت گفت : « ببین، من می خواستم یه چیزی بهت بگم »

صاف نشستم، و منتظر شدم. او قبل از اینکه به زمین نگاه کند به صورت منتظر من خیره شد. او حرفی نمی زد.

« چی شده پدر؟ »

« خوب من نمی دونم از کجا شروع کنم ، من زیاد تو این چیزا وارد نیستم »

دوباره منتظر شدم.

« خیلی خوب. بلا ، جریان اینه. » او از جایش بلند شد و شروع به عقب و جلو رفتن در اتاق کرد، و به پاهایش چشم دوخته بود. « رابطه بین تو و ادوارد به نظر خیلی جدی می رسه، و یه چیزایی هست که تو باید درباره شون خیلی مواظب باشی. می دونم که تو الان دیگه بزرگ شدی، اما هنوز جوونی، بلا ، و کلی چیزای مهم هست که تو باید قبل از انجام دادنشون در موردشون بدونی... خوب، وقتی تو به صورت فیزیکی درگیر... »

در حالی که از جایم بلند می شدم، ملتمسانه گفتم: « اوه، خواهش می کنم نه، خواهش می کنم.... چارلی ، تو رو خدا نگو که می خوامی با من راجع مسایل جنسی صحبت کنی. »

او به زمین خیره شد. « من پدرتم. من در قبال تو مسئولیت دارم. یادت باشه، منم به اندازه تو ناراحتم... »

« فکر نکنم این امکان نداشته باشه. حالا هر چی، مامان ده سال پیش کارتو راحت کرد. شما دیگه خلاصی. »

با بی میلی گفت : « ده سال پیش تو دوست پسر نداشتی.» به نظر می رسید او بر خلاف خواسته اش برای تمام کردن این بحث، تلاش می کرد. هر دوی ما ایستاده بودیم و برای فرار از نگاه یکدیگر به زمین خیره شده بودیم.

«خوب این بحث اونقدر آسای نبود. » صورتم سرخ سرخ شده بود. این فراتر از تمام تصورات من بود. بدتر از همه این بود که ادوارد هم از موضوع بحث ما با خبر بود. برای همین بود که در ماشین خنده رو شده بود.

ناله کنان گفت: «فقط بهم بگو شما دو تا مسئولیت سرتون میشه.» احتمالاً آرزو می کرد زمین دهان باز می کرد و او را می بلعید.

«نگران نباش پدر. ما حواسمون هست.»

«نه اینکه بهت اطمینان نداشته باشم، بلا. اما می دونم که در این باره با من حرف نمی زنی، و می دونی که من هم نمی خوام چیزی بشنوم. گرچه سعی می کنم روشن فکر باشم، می دونم که زمانه حالا دیگه عوض شده.»

من بلند خندیدم: «شاید زمانه عوض شده باشه، ولی ادوارد خیلی قدیمی پسند ، نگران نباش»

«البته که هست.» نفس راحتی کشید.

«آه ه ه ، کاش مجبورم نمی کردی که اینو بلند بگم پدر ، ولی.... من یه.... باکیره ام، و من اصلا قصد ندارم اینو تغییر بدم.»

هر دو به خودمان پیچیدیم. اما چهره چارلی آرام تر شد. به نظر می رسید مرا باور کرده بود.

«میشه برم بخوابم پدر؟ خواهش می کنم...»

«فقط یه دقیقه...»

«اوه ه... خواهش می کنم...پدر؟ التماس می کنم.»

«قول میدم قسمت بدش تموم شده.»

من نگاه تندی به او انداختم. و از دیدن چهره بازش که به رنگ اصلی اش برمی گشت، احساس آرامش کردم. او روی کاناپه ولو شد و نفس راحتی کشید. به نظر می رسید سخنرانی او در مورد سکس به پایان رسیده بود.

«دیگه چیه؟»

«فقط می خواستم ببینم جریان تعادل چطور پیش میره؟»

«اوه خدا، فکرشو می کردم.... من یه برنامه ای با آنجلا دارم. می خوام تو نوشتن کارت دعوت های فارق التحصیلش کمکش کنم. فقط ما دخترا»

«این خیلی خوبه. اونوقت جیک چی میشه؟»

«هنوز فکری براش نکردم بابا»

«تلاشتو بکن. می دونم از پَسش بر میای. تو آدم خوبی هستی»

خوبه. پس اگر من راهی برای دیدن جاکوب پیدا نمی کردم و جریانات بین ما حل نمی شد، تبدیل به آدم بدی می شدم؟ این مسخره بود.

« البته، البته. » جواب سریع منو به خنده انداخت. من این نوع جواب ها رو از جاکوب یاد گرفته بودم ، تقریباً حتی تَن صدایم هم درست مثل او بود ، وقتی که با پدرش حرف میزد.

چارلی لبخندی زد و صدای تلویزیون رو دوباره باز کرد، و در حالی که از انجام مسئولیت شبانه اش راضی به نظر می رسید، در کاناپه فرو رفت .

« شب به خیر بلز »

« صبح می بینمت! » به سمت پله ها رفتم.

از رفتن ادوارد زمان زیادی می گذشت و او تا خوابیدن کامل چارلی بر نمی گشت ، احتمالاً برای گذشت زمان در حال شکار کردن بود ، پس عجله ای برای آماده شدن برای خواب نداشتم. در آن لحظه من علاقه ای به تنها بودن نداشتم. اما بی شک من دوباره پیش پدر عزیزم بر نمی گشتم. شاید هوس می کرد دوباره کلاس آموزش سکس ، که خودش هرگز تجربه نکرده بود، را به راه بیندازد.

پس با تشکر از پدرم، من کاملاً داغ و سر حال بودم. البته نمی خواستم کتاب بخوانم یا به موسیقی گوش بدهم. تصمیم گرفتم به رنه زنگ بزنم و او را از برنامه سفرم آگاه کنم، اما بعد به یاد آوردم که الان در فلوریدا ساعت سه نصف شب بود و او بدون شک خواب بود.

فکر کردم، می توانستم به آنجلا زنگ بزنم.

اما ناگهان به یاد آوردم که این آنجلا نیست که دلم می خواست با او حرف بزنم.

از پنجره به تاریکی بیرون نگاه کردم، و لبم رو گزیدم. فراموش کرده بودم که چه مدت ایستاده بودم و اوضاع رو سبک سنگین می کردم ، حل کردن مشکلات با جاکوب ، دیدن دوباره نزدیک ترین دوستم، آدم خوبی بودن، به علاوه ادوارد بر علیه من بود. فقط ده دقیقه زمان داشتم. تا درک کنم شانس موفقیتیم بیشتر از شانس شکستم بود. ادوارد فقط نگران امنیت من بود. و من مطمئن بودم خطری در کار نیست.

تلفن زدن کمکی نمی کرد، از زمانی که جاکوب برگشته بود جواب تماس های من را نمی داد. از این گذشته، من باید او را می دیدم ، که مثل گذشته ها لبخند میزد، اگر قرار بود خاطره ای از او در ذهنم می بود ، من باید چهره دردناکی که از او به یاد داشتم را تغییر می دادم. احتمالاً فقط یک ساعت وقت داشتم. می توانستم خیلی سریع به لاپوش برم و

برگردم بدون اینکه ادوارد متوجه بشه. از زمان خاموشی من می گذشت. اما اگر چارلی می فهمید که ادوارد با من نیست. فقط یک راه وجود داشت.

همون گونه که از پله ها پایین می آمدم دستهایم را داخل آستین های جاکتم کردم.

چارلی از بازی چشم برداشت و با سؤظن به من نگاه کرد.

« ناراحت که نمی شی من امشب به دیدن چیک برم؟ » نفس زنان ادامه دادم « زیاد طولش نمیدم. »

همون طور که حدس می زدم چارلی با شنیدن اسم جاکوب، راحت شد و لبخندی زد. او به نظر می رسید که از سخنرانی تاثیر گذارش خشنود باشد « البته، بچه...هر چقدر دلت خواست تولش بده »

از در بیرون رفتم و گفتم : « ممنون پدر »

مثل یک مجرم فراری، در حالی که پشت تراکم سوار می شدم، چند باری پشت سرم را نگاه کردم، اما شب آنقدر تاریک بود که فایده ای در این کار من وجود نداشت. برای پیدا کردن دنده باید از حواسم استفاده می کردم.

وقتی سویچ را داخل جا کلیدی چپاندم، چشمانم تقریبا به تاریکی عادت کرده بود. به سختی کلید را به سمت چپ چرخاندم، اما به جای صدای بلند همیشگی، موتور ماشین فقط صدای کلیکی به گوش رسید. باز هم تلاشم به همین صدا ختم شد.

و آنگاه حرکتی در پیرامونم باعث شد از جا بپریم.

« آه » از تعجب خشکم زد، من در ماشین تنها نبودم.

ادوارد صاف و رسمی نشسته بود، مثل نوری روشن در شبی تاریک. تنها دستانش حرکت میکردند، گویا وسیله سیاه رنگ و مرموزی را در آنها میچرخاند.

زمزمه کرد: « آلیس بهم زنگ زد »

آلیس! لعنت... من به کل او را فراموش کرده بودم. بی شک او مرا دیده بود.

« اون خیلی ترسید وقتی یه دقیقه پیش دید آینده تو از جلوی چشماش ناپدید شد »

چشمانم، که از تعجب باز بود، گشاد تر شد.

« برای اینکه اون نمی تونه گرگ ها رو ببینه » با صدایی که به زحمت به گوش می رسید توضیح داد: « چطوری

فراموش شد؟ وقتی تصمیم گرفتی سرنوشتت رو با اونا ادغام کنی، ناپدید شدی. تو اینجاشو نخونده بودی. ولی می دونی کجاش منو نگران کرد؟ آلیس تو رو دید که ناپدید شدی، و نمی تونست ببینه که بر می گردی یا نه، آینده

تو غیب شد، درست مثل اونها، ما مطمئن نیستیم چرا این اتفاق می افتد. یه جور حالت دفاعی که اونا باهاش به دنیا اومدن؟» حالا طوری حرف میزد انگار خودش را مورد خطاب قرار می داد. «زیاد با عقل جور در نمی آد. چون من می تونم راحت ذهنشون رو بخونم. لاف بلک ها که اینطورن. کارلایل نظرش اینه که زندگی اونا با تغییر شکل دادنشون تغییر کرده. این بیشتر شبیه غریزه است تا یه جور دفاع، مطلقاً غیر قابل پیش بینی، و این همه چیز رو درباره اونها تغییر میده. وقتی اونها از شکلی به شکل دیگر در میان، دیگه عملاً وجود خارجی ندارن. آینده دیگه واسشون مفهومی نداره...»

من در سکوتی سنگین به صدای هیجان زده اش گوش می دادم.

بعد از یک دقیقه گفت: «اگه دلت می خواد خودت رانندگی کنی، ماشینتو تا قبل از رفتن به مدرسه ردیف می کنم.»

در حالی که لب هام رو به هم فشار می دادم، کلید را بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

قبل از اینکه در رو به هم بکوبم زمزمه کرد: «اگر می خوای امشب نیام تو اتاقت، پنجره ات رو ببند. من درکت می کنم.»

من وارد خانه شدم و در را مثل قبل محکم پشت سرم بستم.

چارلی از پشت مبل گفت: «مشکلی پیش اومده؟»

«ماشینم روشن نمیشه.»

«می خوای یه نگاهی بهش بندازم؟»

«نه. صبح یه کاریش می کنم.»

«می خوای با ماشین من بری؟»

می دونستم نباید از ماشین پلیس استفاده کنم. چارلی حاضر بود برای رفتن من به لاپوش هر کاری بکند. او هم به اندازه من ناامید شده بود.

«نه. من خیلی خستم.» ناله کنان گفتم: «شب خوش.»

با قدم های سنگین به طبقه بالا و یک راست به سمت پنجره رفتم. قاب فلزی آن را محکم بستم، با صدای محکمی به هم خورد و شیشه را لرزاند.

برای یک دقیقه به سیاهی پشت شیشه لرزان پنجره، چشم دوختم. تا از حرکت باز ایستاد. سپس آهی کشیدم و دوباره پنجره را تا آنجا که جا داشت باز کردم.

فصل سوم

انگیزه